

خواننده عزیز شاهنامه دوست،

اینک فصل های ۹، ۱۰ و ۱۱ کتاب "افغانستان در شاهنامه" اثر علامه کهزاد خدمت تان تقدیم میگردد. تا تقدیم قسمت های دیگر امیدوارم از خواندن این قسمت ها استفاده نموده و لذت برده باشید.

داکتر فریار کهزاد
بنیاد فرهنگی کهزاد
پژوهشگاه تاریخ و باستان شناسی

بنیاد فرهنگی کهزاد

خداوند خورشید رخشنده ای

توانا و دانا و بخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

2008

آغاز جنگ آریانا و توران ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

پیش گوئی جاماسب
قتل امرا و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ اسفندیار در بند

جنگ میان دولت باختر و توران زمین در شرف وقوع است. گشتاسب و ارجاسب لشکر های خو را سام میبینند و آنها را ترتیب میدهند و تقسیم مینمایند. جنگ در میگیرد، سپهبد جوان و کار آگاه «زریر» و پسرش «نستور» و تمام سران و بستگان گشتاسب شاه در ین جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت میکند. پادشاه بیرق سه رنگ «سرخ، سبز و بنفش» به آنها میدهد.

شاه توران ارجاسب سپاه خود را معاینه میکند. صد هزار سوار به «بیدرفش» پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به «نامجو» میدهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طوریکه جاماسب وزیر دانشمند بلخی پیش گوئی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته میشوند ولی در اثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود. شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت میکند و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی میکند. در حبس می اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان میرود و بلخ را خالی میگذارد.

ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

فروغ ستاره شده ناپدید
فرود آورید آن گزیده سپاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین
بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهبدش را خواند فرخ زریر

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
از آنجا خرامید تا رزمگاه
سپاهیست ای شهریار زمین
بنزدیکی ما فرود آمدند
پس آزاد گشتاسب شاه دلیر

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
سپهد بشد لشکرش راست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار
بدو داد یکدست از آن لشکرش
به پور گرامی سپرد آن سپاه
کجا شاه **شیدسپ** خواندش نام
چو پنجه هزار از سوار دلیر
پس پشت لشکر به **نستور** داد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه
نشسته بر آن خوب تا بنده گاه

بیارای پیلان و لشکر بساز
همه رزم سالار **چین** خواست کرد
سوار گزیده به **اسفندیار**
که شیری دلش بود و پیلی برش
که فرزند او بود و همتای شاه
سرافراز و گردن کش و شادکام
سپهدش را داد فرخ **زریر**
چراغ سپهدار فرخ نژاد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه
همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

جنگ میان گشتاسب شاه باختر و شاه تورانی، ارجاسب، نزدیک است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا از حیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی «زریر» بود و سرعسکر سپاه «اسفندیار». پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گداز به اسفندیار داد و پنجاه هزار سوار به «شیدسپ» پسر دیگر شاه داده و «نستور» سپهد فرخ نژاد را در پشت لشکر موظف ساخت. بدین سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

پس **ارجاسب** شاه سواران **چین**
جدا کرد از آن **خلخی** صد هزار
فرستاد شان بر سوی **بیدرفش**
بدو داد یکدست از آن لشکرش
دگر دست را داد بر **گرگسار**
میانگاه لشکرش را همچنین
بدادش بدان جادوی خویش کام
خود و صد هزاران سوار گزین
نگاهش همی داشت پشت سپاه
پسر داشتش یک گرانمایه مرد
سوار گرانمایه نامش **کهرم**
مر آن پور خود را نگهدار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
بزین بر نشستند هر دو سپاه
چو از کوه دید آن شه با فرین
سیه رنگ **بهزاد** را پیش خواست

بیاراست لشکرش را همچنین
جهان آزموده نبرد و سوار
که کوس مهی داشت و زرین درفش
که شیر یله نامدی هم برش
بدادش سوار گزین صد هزار
سپاهی بیاراست خوب و گزین
کجا **نامخوا** ست از دلیرانش نام
نموده همه در جهان دست کین
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
جهان دیده و سر فراز نبرد
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بدان لشکر آرائی سالار کرد
بتابید خورشید گیتی فروز
همی دید از آن کوه **گشتاسب** شاه
که اندر نشستند گردان بزین
تو گفתי که بیستون است راست

ارجاسب شاه توران همچنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نموده، سپاه خلخی را جدا نموده و تحت اداره «بیدرفش» قرار داد. صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرد و راست و چپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به «نامخوا» تفویض کرد و آنگاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیشداری لشکر را گرفت.

شروع جنگ

نستور، اردشیر شیدسپ، گرامی، نیوزار، زریر و تمام لشکر گشتاسب کشته شدند

بر پیل بر نای روئین زدند
یلان هم نیردان همی خواستند
بسان تگرگ بهاران درست
پس شهریار جهان اردشیر
تن پاکش آلوده در خون تپان
به زهر آب داده یکی خنجر را
که آورد خواهد دمان گور زیر
بکشت از سواران دشمن هزار
که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیفتاد آن شاهزاده ز پا
که نا دیده او را پدر خود بمرد
که تابنده بد روی او همچو ماه
بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
چو لختی بگردید و باره بداشت
کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
که با گرسنه شیر دندان زنم
بزن ترک را نیزه شاهزاد
بخاک اندر افکند زرین کمرش
بسان یکی کوه بر پشت زین
پس هم جاماسب دستور شاه
بماننده پور دستان سام
خداوند دادار را کرد یاد
که آید سوی نیزه جان گسل
بران اسب گفתי که کوهست راست
بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
دل از کینه خستگان پر ستیز
پس از دامن کوه برخاست باد
از آن زخم شمشیر و گرد سپاه
که افکنده بودند از پشت پیل
بیفشاند از و خاک و بستر د پاک
که آن نیزه نامدار گزین
بگردش گرفتند مردان مرد
بشمشیر دستش بینداختند

چو هر دو برو بر فرود آمدند
چو صفهای گردان بیارستند
بکردند یک تیر باران نخست
بیامد نخست آن سوار هژیر
بیامد یکی ناوکش بر میان
به پیش اندر آمد بدست اندرا
غریوی بر آورد بر سان شیر
ابرقین آن شاهزاده سوار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
بیامد پیش باز شیدسپ شاه
یکی باره ای بر نشسته چو نیل
به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
بگفتا کدامست کهرم سترگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد
ز اسب اندر آورد و ببرید سرش
همی گشت در پیش گردان چین
بیامد سواری برون از سپاه
نبرده سواری گرامیش نام
به پیش صف چینیان ایستاد
کدامست گفت از شما شیر دل
برفت آنزمان پیش او نام خواست
بگشتند هر دو سوار هژیر
گرامی خرامید با خشم نیز
میان صف دشمن اندر فتاد
بدان شورش اندر میان سپاه
گرامی بدید آن درفش چو نیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
چو او را بدیدند گردان چین
از آن خاک برداشت بستر د گرد
بگردش ز هر سو همی تاختند

درفش فریدون بدنجان گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار

همی زد بیکدست گرز ای شگفت
بدان گرم خاکش فگندند خوار

* * *

بیامد همانگاه نستور شیر
بکشتش بسی دشمنان بی شمار
سرانجام برگشت پیروز و شاد
بیامد پس او گزیده سوار
بیامد بدان تیره آوردگاه
کدامست مرد از شما نامدار
سواران چین پیش او تاختند
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
بیفتاد از آن شولک خوب رنگ
برآمد برین رزم کردن دو هفت

نبرده کیان زاده پور زیر
که آمخته بود از پدر کارزار
به پیش پدر باز شد ایستاد
پس شهریار جهان نیوزار
به آواز گفت ای گزیده سپاه
جهان دیده و گرد نیزه گذار
بر افگندنش را همی ساختند
چنین آمد و بودش از چرخ برخ
بمرد و برفت اینست فرجام جنگ
کز ایشان سواری زمانی نخفت

* * *

دو هفته برآمد برین روزگار
به پیش اندر آمد زیر دلیر
دو هفته برارد برین بر درنگ
بکردند گردان گشتاسب شاه
کنون اندر آمد میانتان زیر
که این گر بدارد زمانی چنین
کدامست مرد از شما نامخواه
مر او را دهم دختر خویش را
سپاهش ندادند پاسخ باز
پس آنکه درآمد چو گرگ ژیان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین
کدامست مرد از شما چیره دست
بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
به پیش تو آوردم این جان خویش
از و شاد شد شاه و کرد آفرین
همان تیز ژوبین زهر آبدار
چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
بدست اندرش گرز چون سام یل
نیارست رفتش در پیش روی

که هزمان همی تیز تر گشت کار
سمند بزرگ اندر آورده زیر
نه بینم همی روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر تباه
چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
نه آياس ماند نه خلخ نه چین
که آید پدید از میان سپاه
سپارم بدو لشکر خویش را
که ترسیده بد لشکر از سر فراز
زیر سپهبد جهان پهلوان
همی کشتشان و همی کرد پست
که روز سپیدش همی تیره شد
تگینان و گردان توران زمین
که بیرون شود پیش آن پیل مست
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به بیخ و به بن همچو افراسیاب
سپر کردم این جان شیرین ببیش
بدادش بدو باره خویش و زین
که بر آهنین کوه کردی گذار
پر از خاک روی و پر از گرد چشم
بزین اندرون گشته چون کوه تل
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی

گذاره شد از خسروی جوشنش
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن **بیدرفش** پلید
 سوی شاه برداشت اسپ و کمرش
 سپاهش همه بانگ برداشتند
چو گشتاسب از کوه سر بنگرید
 نبرده برادرم فرخ زریر
 نیامد همی بانگ شهزادگان
 ببینید کان شاه من چون شدست؟
 بدین اندرون بود شاه جهان
 بشاه جهان بگفت ماه ترا
 جهان پهلوان آن زریر سوار
 سر جادوان جهان **بیدرفش**
 همه جامه تا پای بدرید پاک
 چنین گفت داننده **جاماسب** را
 چگونه فرستم فرشته بدر
 چگویم چه کردم نگار ترا
 به لشکر بگفتا کدام است شیر
 پذیرفتم این از خدای جهان

بخون تر شد آن شهریاری تنش
 دریغ آن چنان شاهزاده سوار
 سلیحش همه پاک بیرون کشید
 درفش و نکو افسر پر گهرش
 درفش از بر پیل بگذاشتند
 بگرد اندرون ماه گردان ندید
 که شیر ژیان آوریدی به زیر
 مگر کشته شد شاه آزادگان
 که از داغ او دل پر از خون شدست
 که آمد یکی خون ز دیده چکان
 نگهدار تخت و سپاه ترا
 سواران **ترکان** بکشتند خوار
 مر او را بیفگند و برد آن درفش
 بدان خسروی تاج پاشید خاک
 چگویم کنون شاه **لهراسب** را
 چه گوید بدان پیر گشته پدر
 که کشت آن نبرده سوار ترا
 که باز آورد کین فرخ زریر
 پذیرفتن راستان و مهان

* * *

جنگ شروع شد و نبرد به منتهای شدت و حدت خود رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتاسب و اکثر شهزادگان و سپه سالار سپاه بلخ «زریر» بدست دلاوران توران قتل رسید و آن طوریکه جاماسب پیش گوئی نموده بود تمام واقعات بی کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن «اسفندیار» بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به **اسفندیار**
 پدرت از غم او بکاهد همی
 که کشت آن چنین پیل نستوه را
 درفش و پس لشکر و جای خویش
 بقلب اندر آمد میان را بیست
 برادر بدش پنج زیبای گاه
 همه ایستادند در پیش او
 بدین اندرون بود **اسفندیار**
 که ای نامداران و گردان من

که کشته شد آن شاهزاده سوار
 کنون کین او خواست خواهی همی
 که کند از زمین آهنین کوه را
 برادرش را داد و خود رفت پیش
 گرفت آن درفش همایون بدست
 همه نامداران و همتای شاه
 که لشکر شکستن بدی کیش او
 که بانگ پدر آمد از کهسار
 همه مرا چون تن و جان من

بدین خدای و گو اسفندیار

بجان زریر آن گرامی سوار

* * *

منم گفت نستور پور زریر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
بکشت از تگینان لشکر بسی
وزین سوی دیگر گو اسفندیار
چو سالار چین دید نستور را
بگفتند او را که این شیر گیر
چو بشنید ارجاسب گفتا درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین
بیآمد هم اندر زمان بیدرفش
خرامید تا نزد نستور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار
بگشتند هر دو بژوبین و تیر
پس آگاه کردند از آن کارزار
همی تاختش تا بدیشان رسید
نیامد برو تیغ زهر آب دار
زدش پهلوانی یکی بر جگر
از آن جادوی زشت بیرون کشید

پذیره نیاید مرا نره شیر
که او دارد آن کاویانی درفش
پذیره نیامد مر او را کسی
همی کشت شان بی سر و بشمار
کیان تخمه و پهلوان پور را
چنان دان که او هست پور زریر
همی بد گمانم بدو از نخست
هم اکنون سوی منش خوانید هین
گرفته بدست آن درفش بنفش
چراغ همه لشکر و پور شاه
که افکنده بد زو زریر سوار
سر جادوان ترک و پور زریر
پسر شاه را فرخ اسفندیار
سر جادوان چون مر او را بدید
گرفتش همان تیغ اسفندیار
چنان کز دگر سو برون کرد سر
سرش را ز تن نیمه اندر برید

* * *

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شد. در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته و یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه سالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برانده سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که افراد قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. «نستور» پسر زریر را که تعلیمات نظامی دیده بود، صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار وارد میدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسب او را دید عرق انتقام جوئی اش بشور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اما جاماسب او را از این کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیار یکی از یک سو و دیگر از دگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدید تن به تن شروع و هر دو بمقابل «بیدرفش» که پهلوان نامدار توران بود، میجنگیدند تا اینکه اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت. اسفندیار فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زریر را که اوّلچ کرده بود از جان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند تا آخرین قطره خون که در بدن

دارند جنگ کنند و از میدان نروند. ارجاسب دید که از پهلوانان سرکش و خون آشام او کسی نمانده، کارش به ضعف کشیده راه گریز را پیش گرفت و رو به فرار نهاد. در حالیکه از سپاه گشتاسب سی هزار کشته و صد و شصت و شش نامدار سپاه و صاحب منصب نامی به قتل رسیدند، از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن جمله هشتصد نفر آن از پهلوانان برجسته بودند.

مراجعت گشتاسب از بلخ پیروزی بلخیان

سوی گاه باز آمد از رزمگاه	کی نامبردار فرخنده شاه
سوی کشور نامور کش سپاه	به نستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد	گزیده سپهبد هم از بامداد
همه چیره دل گشته و رزمجوی	بایران زمین باز کردن روی
بیور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آئین و داد	سپه را به نستور فرخنده داد
بکش هر که یابی به کین پدر	به آياس و خلخ همی برگذر
سپه را همه یکسره بار داد	نشست و کنیی تاج بر سر نهاد
سپه را همی کردش آراسته	در گنج بکشاد و ز خواسته
بگاه شهنشاهی اندر نشست	خرامید بر گاه و باره بیست
برو عود هندی همی سوختند	بفرمود تا آذر افروختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک	زمینش بکردند از زر پاک
پیش خوان گشتاسب نام کرد	همه کار ها را به اندام کرد
نهادند جاماسب را موبدش	بفرمود تا بر در گنبدش
که مان بر همه کام پیروز کرد	شبان سیه تیره مان روز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین	بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین
گریتی به آذرپرستان دهید	چو پیروزی شاهتان بشنوید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم	چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
غلامان و اسپان آراسته	فرسته فرستاد با خواسته
گزینش بدادند و شاهان سند	شه بربرستان و شاهان هند
نشسته به تخت کنی نامدار	گو نامبردار بر روزگار
بدست اندرون گرزه گاوسار	ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
بزیر کلاهش همی تافت ماه	نهاده بسر بر کیانی کلاه
ز جان و جهانش بدل برگزید	چو شاه جهان روی او را بدید
همی آرزو نایدت کارزار	بخندید و گفت ای یل اسفندیار
که تو شهریاری و کیهان تراست	یل تیغ زن گفت فرمان تراست
در گنج ها را برو بر گشاد	کی نامور تاج زرینش داد
هنوزت نشد گفت هنگام گاه	درفشی بدو داد و گنج و سپاه
همه کشوران را به دین اندر آر	بدو گفت پایت بزین اندر آر
پس آتشکده کن بهر جا بهش	از آن شهر ها بت پرستان بکش

بروم و بهندوستان بر بگشت
شه روم و هندوستان و یمن
مرین دین به را بیاراستند
گزارش همی کرد **اسفندیار**
چو آگه شدند از نکو دین اوی
بتان از سحرگاه میسوختند
همه نامه کردند زی شهریار
بیاد تو هستیم و خواهیم **زند**
چو آن نامه شهریاران بخواند
فرستاد **زند**ی بهر کشوری
بفرمود تا نامور پهلوان
بهر جای کانشاه بنهاد روی
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
کنی وار بنشست بر تختگاه
برادرش را خواند **فرشید ورد**
بود داد دینار و گوهر بسی
چو یک چند گاهی برآمد برین
فرسته فرستاد نزد پدر
جهان پاک کردم بفر خدای
فروزنده گیتی بسان بهشت

ز دریا و تاریکی اندر گذشت
همه نامه کردند زی پیلتن
از ین دین گزارش همی خواستند
به فرمان یزدان پروردگار
گرفتند از و راه و آئین اوی
بجای بت آتش برافروختند
که ما دین گرفتیم از **اسفندیار**
فرستد بما شهریار بلند
نشست از بر گاه و یاران بخواند
بهر نامدار و بهر مهتری
همی گشت بر چار گوشه جهان
نیامد کس اندر برش جنگجوی
کشاد از میان باز زرین کمرش
بیاسود یک چند خود با سپاه
سپاهی برون کرد مردان مرد
خراسان بدو داد و کردش کسی
جهان ویژه گشته برو پاک دین
که ای نامور شاه پیروزگر
بکشور پراکنده سایه همای
جهان گشته آباد و هر جای کشت

گشتاسب شاه با اینکه در برخورد اول با ارجاسب شاه تورانی بسی کشته داد با کر و فر زیاد به میهن خود باختر مراجعت کرد و سرراست به بلخ وارد شد. اول از همه به آتشگاه «برزین مهر» بلخ رفته آئین نیایش بجا آورد، آتش را برافروخت، آتشکده را پاک کرد و فرمان داد تا زمین اینجا را خشت طلا فرش کنند و عوض هیزم عود هندی برافروزند. این عمل را «خوان گشتاسپی» نام نهاد و در مدخل آن حجره ئی برای جاماسب، دانای بلخ بساخت و او را افتخار لقب سر خازن «برزین مهر» اعطا نمود. آنگاه به کاخ شهنشاهی که نزدیک آتشگاه بود مراجعت کرد و اولین کارش سر رشته امور سپاه بود. چون سپه سالار او زریر پسر شاه در جنگ کشته شده بود، فرزند او «نستور» را بجایش نشاند و به سپاه پول و بخشش زیاد داد. به ارجاسب شاه توران نفرین زیاد کرد و آنگاه خبر فتح خود را با نامه و بیان به اطلاع تمام شاهان به کشور **بربرستان** و **هند** و **روم** و **یمن** فرستاد و آنگاه رو به اسفندیار کرد و فتحی را که به ضرب شمشیر او حاصل نموده بود با او تبریک گفت و علاوه کرد که با این کارزار سزاوار دیهیم پادشاهی نمیشوی و دریافت اعلان ولیعهدی بسیار دور است. این جا احساسات درونی گشتاسب شاه نسبت به اسفندیار معلوم میشود و معلوم میگردد که شاه نسبت به او نظر خوش ندارد. باری به ظاهر او را تشویق به مسافرت مینماید و میگوید که حالا باید به چهار کنج جهان سفر نمائی و برای ترویج دین یزدانی کوشش کنی و به روم و هندوستان و بربرستان و یمن روی و ببرادرت «فرشیدورد» درفش و سپاه میدهم و خراسان را بر او عرضه میدارم. اسفندیار بحکم پادشاهی گردن نهاد و نامه ها گرفت، مردم جهان را به دین یزدانی دعوت کرد و بسا شاهان گیتی دعوت او را پذیرفتند. آنگاه به پدر خود نامه نوشت و

گفت جهان و همه به فر خداوندی آئین راستی و روشنی را قبول نموده و امید میکنم که دیار ما بلخ بامی چون بهشت زیبا و خوش آیند باشد.

بدگمانی گشتاسب به اسفندیار بندی شدن اسفندیار

یکی روز بنشست گو شهریار	و رامش همی کرد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت ز اسفندیار	ندانم چه سان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود	پسر را همیشه بد اندیش بود

این «گرزم» که از ندیمان و خویشان شاه بود با اسفندیار پسر شاه کینه میورزید و خیرکشی میکرد و در دربار شاهی علناً از شهزاده بدگوئی میکرد. روزی به شاه گفت که شاهزاده خیال پادشاهی بسر دارد و میخواهد او را بردارد و خود تاج شاهنشاهی بر سر نهد.

هم آنگه یکی دست بر دست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بود
رهی کز خداوند ره بر کشید	از اندازه پس سرش باید برید

شاه که نسبت به فرزند خود اصلاً و ذاتاً دل خوش نداشت و احساسات او را حین فتح بلخ مشاهده نمودیم تحت تأثیر این مرد شریر واقع شد. فردا صبح وزیر دانشمند جاماسب را بخواند.

بخواند آن جهان دیده جاماسب را که دستور بد شاه گشتاسب را

و گفت که وی را بگیرد و بیاورد. در این فرصت اسفندیار مشغول شکار بود. همین که جاماسب را از دور دید، دلش آگاه شد که پدرش چرا وی را میطلبد، غرض در میان است تا اینکه جاماسب نزدیک رسید و شهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفندیار چهار پسر داشت. ایشان را احضار کرد. یکی بهمن، یکی مهرنوش، دیگر آذر افروز و چهارمی نوش آذر. آنها را گفت که پدرم مرا احضار کرده و غرضی در بین است. شما میدانید که من ابداً فکر سوئی ندارم. حالا چکنم؟ بروم یا نروم؟ بالاخره حاضر شد که با جاماسب وزیر نزد پدر خود برود. گفت، زیرا او پادشاه است و من غلام و خدمتگار او میباشم. چون بدربار رسید گشتاسب غل زنجیر خواسته حکم کرد تا شانه و بازوی وی را ببندند و او را به کهستان دور از اجتماع مردم نگهدارند.

به پیش آورید آهنگران	غل و بند و زنجیر های گران
ز سر تا پپایش ببستند سخت	چنان چون بود مردم شور بخت
نهادند زنجیر بر دست و پای	به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار	که هر کس همیدید بگریست زار

فرستاد سوی دژ گنبدان

گرفته پس و پیش اسپهبدان

سپس آهنگران را خواسته سراپای او را زنجیر پیچ نمودند و به محبس «گنبدان دژ» فرستادند.

رفتن گشتاسب به زابلستان مهمانی برای دو سال استقبال گشتاسب آگاهی مردم از بندی گری اسفندیار روگردانی مردم از گشتاسب

که خسرو سوی سیستان کرد روی
کند موبدان را بدان بر گوا
پذیره شدش پهلوان و سپاه
سوار جهان دیده همراهی سام
ابا مهتران و گزینان دهر
ابا رודהا از کران تا کران
از آن شادمان گشت فرخنده شاه
همه بنده وار ایستادند پیش
نشستند و آتش برافروختند
همیخورد گشتاسب با پور زال
چو از کار گشتاسب آگه شدند
تن پیلوارش به آهن بخت
که نفرین کند بر بت آذری
بهم بر شکستند پیمان اوی
کیان زادگان زار و خوار آمدند
بزندانانش تنها نه بگذاشتند

بآمد بسی روزگاران بروی
که آنجا کند زند اوستا روا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
شه نیمروز آنکه رستم نام
ابا پیر دستان که بودش پدر
براه آوریدند رامشگران
بشادی پذیره شدندش به راه
به زابلش بردند جهان خویش
از و زند و اوستا بیاموختند
برآمد برین مهمانی دو سال
بهر جا کجا شهریاران بودند
که او پهلوان جهان را بیست
به زابلستان شد به پیغمبری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
به پیش گو اسفندیار آمدند
مر او را برماش همی داشتند

خبر شدن ارجاسب از بندی گری اسفندیار خالی شدن بلخ

که ماه از کمان آمد اندر کمین
سوی گنبدان دژ فرستاد خوار
به مهمانی پور دستان کشید
بدین روزگاران برآمد دو سال
همه پیش آذر برآورده دست
از آن نامداران همین است بس
هلا زود برخیز و چندین مپای
ابر جنگ لهراسب شان داد دل

پس آگاهی آمد بسالار چین
برآشفت خسرو با اسفندیار
خود از بلخ زی زابلستان کشید
بزابل نشستند مهمان زال
مگر هفتصد مرد آتش پرست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس
مگر پاسبانان کاخ همای
مهان را همه خواند شاه چگل

بدانید گفتا که گشتاسب شاه
بزابل نشستست با لشکرش
پسر آن گرانمایه اسفندیار
یکی جادوئی بود نامش ستوه
پژوهنده راز پیمود راه
نمیداند او شاه گشتاسب را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار
بشد همچنان پیش خاقان بگفت
که گشتاسب رفتست و لشکر همه
جز آذرستان ندیدم کسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد شد
برفتند گردان لشکر همه
چو گرد آمدش خلعی سه هزار
به آواز خسرو نهادند گوش

سوی سیستان رفت خود با سپاه
سواری نه اندر همه کشورش
به بند گران اندرست استوار
گذارنده نهفته پژوه
بلخ گزین شد سوی کاخ شاه
پرستندگان دید لهراسب را
ز شادی رخس تازه شد چون بهار
برخ پیش او مر زمین را برفت
تهی کرده از مرد کشور همه
بگشتم بلخ اندرون من بسی
چنان چون بدانست اندر نهفت
از اندوه دیرینه آزاد شد
به کوه و بیابان و جای رمه
گزیده سواران نیزه گذار
سپردند او را همه هوش و نوش

در این وقت گشتاسب به ظاهر مصروف تبلیغ مذهبی به «نیمروز» و سیستان رفته بود و از طرف رستم امیر نیمروز با ساز و آواز رامشگران استقبال میشد. تمام مهتران و ملکان و بزرگان زابل و نیمروز پیشدار او برآمده و فوق العاده اظهار فدویت مینمودند. مردم در اول خیلی گرم مصروف مهمان نوازی بودند لیکن چون کم کم خبر توقیف اسفندیار منتشر شد، دل شان از شاه سرد شد و دسته دسته بجانب «گنبدان دژ» رو آوردند تا از شاهزاده دیدن نمایند و مراتب دوستی خود را اظهار نمایند.

در این زمان بلخ خالی شده و حالت افسرده بخود گرفته بود و جز هفت صد تن آذرستان به دور لهراسب شاه معتکف و منزوی در آتشگاه «برزین مهر» کس دیگر در شهر نبود. در این وقت یکی از جاسوسان به ارجاسب شاه توران خبر برد که گشتاسب دو سال است که بظاهر بغرض تبلیغ امور مذهبی به سیستان و زابل و نیمروز رفته و مصروف مهمانی خوردن است و پیش از اینکه بدان سمت حرکت کند، پسر خود اسفندیار را زنجیر بند و حبس نمود. این همان شهزاده است که فتح بلخ و شکست تورانیان و ناکامی ارجاسب بضرب شمشیر او صورت گرفته است. از این سعایت مردم همه از شاه ناراضی شدند و بلخ پایتخت مملکت آهسته آهسته خالی شد و ارجاسب از این خبر نهایت خوش شد و برای گرفتن انتقام از بلخ و گشتاسب و اسفندیار به حرکت آمد.

کشته شدن لهراسب در آتشکده «مهر برزین» یا «نوش آذر» در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بیقراری است. شاه جوان، گشتاسپ بطرف سیستان رفته تا تبلیغ آئین یزدانی را بجا آورد. در بلخ شاه سابق پیر و زمین گیر و با عده موبد و موبدان در آتشکده «مهر برزین» معتکف شده و مشغول عبادت است. در این وقت پسر کارآگاه گشتاسپ در اثر سوظنی که بین شاه و شهزاده پیدا شده بود، در محبس «گنبدان دژ» سخت محبوس گرفت. حمله ارجاسب با شدتی هر چه تمامتر میرسد. لهراسب سلاح میگیرد و هزار مرد از کوچه و بازار های بلخ جمع میکند و بسیار مردانه با سپاه توران میجنگد و آخر تورانیان غلبه مییابند و لهراسب شاهنشاه پیر و متدین را تا آتشکده «مهر برزین» با هشتاد تن دیگر از موبدان شهر سر میبرند.

آمدن لشکر ارجاسب بسوی بلخ

بطبع روان باغ بیخو کنم
که رفت او سوی سیستان با سپاه
برو پیش سالار چین انجمن
بخورشید تابان بر آورد سر
ز گردان شایسته کارزار
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
ز آتش پرستان و هریمان
بر ایشان شب آور درخشنده روز
زبانہ برآرد بچرخ کیود
ببینی سر آور بر او روزگار
ز نام تو گیتی پر آواز کن
بگفتار تو جان گروگان کنم
دمادم بیایم پس اندر دمان

کنون رزم ارجاسب را نو کنم
چو ارجاسبی آگه شد از کار شاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن
که ارجاسب را پور مهتر پسر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ
مگر تا کرا یابی از دشمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز
از ایوان گشتاسب باید که دود
اگر بند بر پای اسفندیار
هم آنکه سرش را ز تن باز کن
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
من اکنون ز خلخ باندک زمان

بخوانم سپاه پراکنده را
چو خورشید تیغ از میان بر کشید
بگرد آمدش **خلخی** صد هزار
چو **ترکان** رسیدند نزدیک **بلخ**
ز **کهرم** چو **لهراسب** آگاه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار
توانا و دانا و بخشنده ای
نگهدار دین و تن و توش من
که من بنده در دست ایشان تباه
بگیتی درون کم مکن نام من
به **بلخ** اندرون نامداری نبود
بیامد ز بازار مرد هزار
چو **توران** سپاه اندر آمد به تنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
به پیری بغرید چون پیل مست
بهر جمله جادویی زان سران
همی گفت هر کس که این نامدار
بهر سو که باره برانگیختی
هر آن کس که آواز او یافتی

کهرم گفت:

به **ترکان** چنین گفت **کهرم** که چنگ
بکشید و اندر میان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر
چو **لهراسب** اندر میان باز ماند
جهان دیده از تیر **ترکان** بخست
بخاک اندر آمد سر تاجدار
بکردند چاک آن **کیی** جوشنش
همی نو سواریش پنداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی
بماندند یکسر از او در شگفت
بدین جا گر **اسفندیار** آمدی
به یاران چنین گفت **کهرم** که کار
که این تاجور شاه **لهراسب** است
شهنشاه را
چنین پیر گشته پرستنده بود
کنون تخت **گشتاسب** شد ز و تهی
و زان پس **بلخ** اندر آمد سپاه
نهادند سر سوی آتشکده

بر افشانم این گنج آکنده را
شب تیره زو دامن اندر کشید
گزیده سواران خنجرگذار
گشاده زبانها بگفتار تلخ
غمی گشت و با رنج همراه شد
توئی برتر از گردش روزگار
خداوند خورشید رخشنده ای
همان نیز بینا دل و هوش من
نکردم نه از بیم فریاد خواه
به خنجر میاور سرانجام من
به زان گرزداران سواری نبود
چنان چون نه زبینه کارزار
بپوشید **لهراسب** خفتان جنگ
بشد بر نهاد آن **کیانی** کلاه
یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
زمین را سپردی بگرز گران
ندارد مگر زخم **اسفندیار**
همان خاک با خون بر آمیختی
به تنش درون زهر بشکافتی

میارید با او یکایک به جنگ
خروش هژیر ژیان آورید
خروش سواران پرخاشگر
به بیچارگی نام یزدان بخواند
نگونسار شد مرد یزدان پرست
به شمشیر شد پاره پاره تنش
چو خود از بر شاه برداشتند
ز آهن سیاه آن بهشتیش روی
که این پیر شمشیر زن چون برگرفت
سپه را بدین دشت کار آمدی
همین بود و رنج اندرین کارزار
که باب جهاندار **گشتاسب** است
همه کار او رزم و میدان بود
دل از تخت و از تاج برکنده بود
بپیچید ز دیهیم شاهنشاهی
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
بدان کاخ و ایوان دژ آزده

همه زند و اوستا بر افروختند
و را هیرید بود هشتاد مرد
همه پیش آذر بکشتند شان
ز خون شان بمرد آتش زرد هشت

همه کاخ و ایوان همی سوختند
زبان شان ز یزدان پر از یاد کرد
ره گبرکی برنوشتند شان
ندانم چرا هیرید را بکشت

قبل برین در جنگ اول گشتاسب و ارجاسب به ملاحظه پیوست که چطور قضایا به فتح و پیروزی بلخیان و شکست تورانیان تمام شد. لشکر «آیاس» و «خلخی» پراکنده شده سر به صحرا و کوه و بیابان گذاشتند و ارجاسب تورانی از میدان جنگ گریخت و گشتاسب فاتح و منصور به بلخ باز گشت و پایتخت کشور شاهنشاهی غرق در شادی و شادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه، اسفندیار بود که جام پیروزی در اثر لیاقت و کاردانی او نصیب باختر گردید ولی گشتاسب شاه دل صافی چندان به این پسر نداشت و رقابت درباریان به آن افزوده کار به سعایت کشید و قراریکه دیدیم شاه فرزند لایق خود را به غل و زنجیر بسته کرده او را به زندان افکند و کشور را از سپهد کارآگاه و مجرب محروم ساخت.

ایلچیان و جاسوسان توران در بلخ آمده معلومات مخفی بدست آوردند. از قصر شاهی تا آتشکده «برزین مهر» و باغ اختصاصی کانون یزدان پرستی همه جا سر کشی کردند و دیدند که غیر از لهراسب پیر و منزوی نه گشتاسب شاه و نه دلاوران بلخی وجود دارد و اسفندیار به زیر غل و زنجیر در زندان «گنبدان دژ» زندانی است. خود شاهنشاه در «زرنج» و «نیمروز» و «سیستان» مصروف تبلیغ و مهمانی است و تنها پدرش و هشتاد تن هیربدان در بلخ مشغول نیایش میباشند و از سپاه و نظام یک نفر هم نیست که از شهر دفاع کند.

چون «کهرم» با صد هزار سوار خلیج به بلخ وارد شد، شور و غوغای عظیم بر پا گشت و نهیب سوران و غلغلۀ ترکان بگوش شنهشاه عابد معتکف رسید. ناچار از کنج اعتکاف از «برزین مهر» برآمده توکل به یزدان پاک کرده و رخ بطرف اهل بازار نمود و هزار نفر از مردم یله جاری و بازاری که از فنون جنگ بهره نداشتند به دور او جمع شدند. لهراسب پیر مردانه و جسورانه می جنگید و بسیاری از سپاه مخالف را به خاک افکند. «کهرم» به سپاه خود گفت که جنگ تن به تن با این مرد شمشیر زن فایده ندارد. دسته جمعی بر سر او هجوم آورید، لشکر چنین کرد، و لهراسب در زیر چکاچک تیر باران بر زمین افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان همی راند. «کهرم» گفت که این پیر مرد شمشیر زن غیر از لهراسب پدر گشتاسب نمی باشد و متعجب شدند که مردی بدین سن و سال چطور شمشیر در دست میگیرد و چسان میجنگد. تورانیان در حالیکه از شادی و شمع سر از پا نمیشناختند به آتشکده های پایتخت هجوم آوردند و هشتاد تن موبدان و یزدان پرستان را سر بریدند و بلخ را در آتش بیداد یکسر بسوختند.

خبر بردن زن گشتاسب از بلخ به نیمروز خرابی مملکت، کشته شدن لهراسب

خردمند و دانا و رایش بلند

زنی بود گشتاسب را هوشمند

از آخر چشمان باره یی بر نشست
 از ایوان ره سیستان بر گرفت
 نخفتی بمنزل چو برداشتی
 چنین تا به نزدیک گشتاسب شد
 بدو گفت چندین چرا ماندی
 سپاهی ز توران بیامد ببلخ
 همه بلخ پر غارت و گشتنتست
 بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 چنین داد پاسخ که یاهو مگوی
 شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
 و از آنجا به نوش آذر اندر شدند
 ز خون شان فروزنده آتش بمرد
 اگر نیستی جز شکست همای
 دگر دختر شاه به آفرید
 که از تخت زرینش برداشتند
 چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد
 همه زار گشتند و گریان شدند
 همی گفت هر کس که لهراسب شاه
 هزار آفرین باد بر خاک اوی
 نویسنده نامه را خواند شاه
 درم داد و از سیستان برگرفت
 تهمتن یکی روز با او برفت
 همی گفت کای شهریار زمین
 بگیتی نه فرزند ماند نه باب
 پذیرفته بادا ترا زندگی

به کردار ترکان میان را بیست
 وزان کارها ماند اندر شگفت
 دو روزه بیک روز بگذشتی
 به آگاهی و درد لهراسب شد
 خود از بلخ بامی چرا راندی
 که شد مردم بلخ را روز تلخ
 و از یدر ترا روی برگشتنتست
 بیک تاختن در دو ماتم چراست
 همه کشور چین ندارند پای
 که کار بزرگ آمدستت به روی
 بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 رد و هیربد را همه سر زدند
 چنین کار دشوار آسان مگیر
 خردمند را دل برفتی ز جای
 که باد هوا هرگز او را ندید
 بر و باره و تاج نگذاشتند
 ز مژگان بیارید خوناب زرد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
 بمینو بنازد تن پاک اوی
 بینداخت تاج و بیرداخت گاه
 سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
 در آن راه میراند با درد تفت
 سرانجام گیتی بود همچنین
 تو بر سوک باب ایچ گونه متاب
 ترا شهریار مرا بندگی

تورانیان با استفاده از موقع طلائی با سپاه صد هزار نفری به بلخ حمله کردند. لهراسب را با هشتاد تن موبدان کشتند و تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن و غوغا و چور و چپاول خود داری نکردند و دختران گشتاسب را به اسارت بردند. در ین فاجعه بزرگ یک تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشور داری بینظیر بود، در تاریکی شب از کاخ پادشاهی برآمده و خود را بنزد گشتاسب به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود بشاه برد. شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه بوقوع رسیده باشد. و میگفت اگر به بلخ بروم در مقابل یک حمله کوچک تورانی ها ایستادگی نخواهند کرد، ولی زن حساس واقعه ئی را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و میگفت که شاه بی جهت موضوع را خورد میگیرد. بلخ و ایران، لهراسب مقتول و موبدان کشته شدند و آتشکده ها خاموش، کاخ های سلطنتی خراب و «برزین مهر» و «نوش آذر»، دیگر آتشگاه ها و زند و اوستا و همه آثار مدنی و جهانبانی از یک سر در آتش عقب تورانیان بسوخت. پادشاه از ین پیش آمد سو خیلی در رنج افتاد و با لا و لشکر از سیستان جانب بلخ رهسپار شد.

جنگ دوم آریائی (باختر زمین) و تورانی (توران زمین)

اسفندیار محبوس گنبدان دژ فتح بلخ بار دوم اسفندیار و رستم در سیستان

در آغاز جنگ گشتاسب شاه تلفات زیادی را متحمل شد و نزدیک بود که مغلوب شود، اما در اثر دخالت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد. شاه با این پیروزی مغرور شده به بهانه تبلیغ آئین «مزدیسنا» روانه نیمروز (سیستان) شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ بکلی از وجود اشخاص با کفایت عاری شد و ارجاسب از موقع استفاده و به بلخ حمله کرد و آنجا را بخاک یکسان نمود. گشتاسب فوری خود را به بلخ رسانید و بجانب توران رفت ولی مأیوس شده در قلعه کوه قلعه بند گردید. در این وقت پسرش اسفندیار که او را میتوان محبوس «گنبدان دژ» لقب داد و از جانب پدر زندانی شده بود، به داد پدرش رسید. گویی که باز کلید پیروزی در دست او بود. شاه فاتح شد و ارجاسب کشته شد و دختران گشتاسب آزاد گردیدند.

سواران جنگ آور از لشکرش
سوی بلخ بامی راه اندر گرفت
جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز لشکر کسی روی هامون ندید
همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
که با شیر درنه جستی نبرد
از یرا سپهدار را پور بود
ز دادار نیکی و هوش خواستند

چو گشت انجمن لشکر و کشورش
درم داد و از سیستان بر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه
ز توران بیاورد چندین سپاه
ز دریا به دریا سپه گسترید
دو رویه سپه برکشیدند صف
ابر میمنه شاه فرشیدورد
سوی میسره گرد نستور بود
بدین سان همی لشکر آراستند

جهاندار گشتاسب در قبلگاه
و زانروی کندر سوی میمنه
سوی میسره کهرم تیغ زن
برآمد ز هر دو په بوق کوس
ز آواز اسبان و زخم تیر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
درخشیدن تیغ و باران تیر
پسر بود گشتاسب را سی و هشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه
ز اندیشه آن همه پور خویش
پدر گشته و کشته چندان پسر
همه دشت و شمشیر از کار شد

همی کرد هر سو بلشکر نگاه
پیاده پس پشت او با بنه
بقلب اندر ارجاسب با انجمن
زمین آهنین شد هو آبدوس
همه کوه خارا فرو برد سر
بسر بزرگ گرز گران چاک چاک
خروش یلان برده و دار و گیر
دلیران کوه و سواران دشت
بیکبارگی تیره شد بخت شاه
بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
بماند اندران درد و غم خیره سر
جهان و شهی بر دلش خوار شد

گشتاسب از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و و تصمیمات فوری گرفت. «نستور» پسر «زریر» را به سپه سالاری قشون خود مقرر کرد «فرشیدورد» برادر اسفندر را در میمنه و «نستور» را در میسره گماشت، خودش قلب سپاه را به دوش گرفت. جنگ به شدت شروع شد و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بیچاره شاه از یکسو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم با توران، فرزندان خود را از دست داد و نمیدانست که چه کند.

سر انجام گشتاسب بنمود پشت
پس اندر دو منزل همی تاختند
یکی کوهش آمد بر پر گیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود
چو ارجاسب با لشکر آن جا رسید

بدان گه که شد روزگارش درشت
مر او را گرفتند همی ساختند
بدو اندرون چشمه و آسیا
و زان راز گشتاسب آگاه بود
بگردید و بر کوه راهی ندید

گرفتند گرد اندرش چار سوی
از آن کوهسار آتش افروختند
جهان دیده جاماسب را پیش خواند
که باشد در بند مرا دستگیر
چو بشنید جاماسب بر پای خواست

چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بر آن خاره بر خار می سوختند
و ز اختر فروزان سخنها براند
بباید رفتن مرا ناگزیر
بدو گرفت کای خسرو داد راست

جاماسب عرض نمود که اگر شاه میخواهد که از این قلعه بندی خلاص شود یگانه فرزند خود اسفندیار از قید و بند و زنجیر خلاص کند و اینجا در بین کوهسار بخواند.

بفرمان تو فرخ اسفندیار
اگر شاه بکشد او را ز بند
بران لشکر آنگه شود کامگار

همی بند سایه بد روزگار
نماند برین کوهسار بلند
که بگشاید از بند اسفندیار

گشتاسب از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت باید روی و او را دل آسا کنی و برایش بگویی که هر وقت اینجا نزد ما بیائی تخت و تاج را برای تو میدهم.

گر او را به بینم درین روز کین بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

جاماسب تغیر لباس داده در تاریکی شب به قصد مأموریت جدید خود برآمد.

محبوس گنبدان دژ

که نوش آزرش خواندی شهریار
بسر بر یکی نغزتر زی کلاه
که ای از یلان جهان یادگار
نه مردم نژاد است اهریمنست

یکی نامور پور اسفندیار
چو جاماسب را دید پویان براه
چنین پاسخش داد اسفندیار
کسی را که بر دست و پا آهن است

جاماسب از نزدیک در زندان پیش میرود و باب گفتگو و اندرز میگشاید و میگوید که برادرانت یکی بعد دیگر به چه ظلم و بیداد از دست عساکر تورانی کشته شدند و خواهرانت اسیر لشکریان ارجاسب شدند، پدر کلانت لهراسب پیر به چه قساوت در بلخ کشته شده و شهزادگان گشتاسبی همه بر خاک و خون آغشته گشتند. زریر سپهبد لشکریان ما بقتل رسید. بیا و برخیز تا غل و زنجیر ترا بگسلانم. بیا که پدرت در قلعه کوه قلعہ بند است و چشم انتظار بتو دارد. برادرت «فرشیدورد» نایب السلطنه خراسان که تازه در سلک سپاه داخل شده بود و میمنه لشکر بدست او بود آخر بر زمین افتاد و داغی بر دل برادر نهاد.

اسفندیار گوش میکرد و نمیخواست از ظلم پدر بگذرد ولی آخر کشته شدن برادرش «فرشیدورد» دل او را بسوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر از او کنده شود و با جاماسب به خدمت پدر به کوه رود.

چو سوهان پولاد و پتک گران
غل و بند و زنجیر در هم شکست
بپوشید آنگاه بر پای خاست
ز دستش نیابم به پروردگار
نه از بهر این بنده فتنه بدم
بگفته است و بنمودنرم و درشت
بیامد برون هست جادو پسر
از آن به که دشمن گل افشان کند
همان جوشن پهلوانی بخواست
از پیرا ببند اندر آزردہ ام
هر آنکس که استاد بود اندر آن
سلاحش یکایک بپرداختند

بیاورد جاماسب آهنگران
بیفشرد پای و بجنبید دست
بیاورد جاماسب هر چه بخواست
که بر جان ما بود زان شهریار
بفرمان یزدان نشست بدم
باوستا و زند اندرون زردشت
که هر کوه ز فرمان و بند پدر
پسر را پدر گر بزدان کند
یکی جامه خسروانی بخواست
همی گفت اگر من گنه کرده ام
فرستاد کس نزد آهنگران
برفتند و چندی زره ساختند

بعد از اینکه دلایل جاماسپ کارگر افتاد، محبوس «گنبدان دژ»، اسفندیار که سالهای چندی مزه زندان «کوهای غرجستان» خسته اش ساخته از گناه گشته بعد از اینکه آهنگران زنجیر ها را شکستند لباس خسروانی بجان کرده و زره نو ساخت را بپوشید و آماده رفتن شد.

جاماسب و اسفندیار و رفتن نزد گشتاسب

چو شب تیره تر گشت اسفندیار
سواران تن چند گرد آمدند
خود و بهمن و آذر سر فراز
ورا راهبر پیش جاماسب بود
سپهد سوی آسمان کرد روی
توئی آفریننده کامگار
گر ایدونکه پیروز کردم بجنگ
خواهم از و کین لهراسب شاه
برادر جهان بین من سی و هشت
پذیرفتم از ایزد دادگر
بگیتی سد آتشکده نو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط
کنم چاه آب اندرون ده هزار
ببخشم ز گنج درم سد هزار
پرستش کنم پیش یزدان بیای
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
و را زار بر خاک بر خفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا این ز گشتاسب آمد بروی
که گر وی نکردی ترا پای بند
همه شاه لهراسب با پیره سر
ز گفت کرزم آنچه بر ما رسید
تو مخروش و ز داده خورسند باش
که من خواهم به دیگر سرای
چو رفتی ز گیتی مرا یاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
بزد دست به جوشن اسفندیار
همی گفت کای پاک برتر خدای

سلیحش بپوشید و بر ساخت کار
به نزد سر افراز خسرو شدند
برفتند پویان به راه دراز
که دستور فرخنده گشتاسب بود
چنین گفت کای داور راستگوی
فروزنده جان اسفندیار
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
همان خون چندان سر بیگناه
که از خونشان لعل شد خاک دشت
کینه نگیرم ز بند پدر
جهان از ستمگاه بی خو کنم
مگر در بیابان کنم سد رباط
نشانم درخت از بر چاهسار
بدرویش و هر کو بود خواستار
نبیند مرا کس به آرام جای
بیامد بنزدیک فرشیدورد
تن خفته از زخم آشفته دید
که خیره فروماند دانا پزشک
تو را این گزند از که آمد بروی
ز گشتاسبم من خلیده روان
از آن بی هنر مرد و آن گفتگوی
ز ترکان نبودى بما بر گزند
همه بلخ از و گشت زیر و زبر
نه دیدست هرگز کسی نه شنید
بگیتی درخت برومند باش
تو باید که مانى همیشه بجای
ببخشش روان مرا شاد دار
که جاوید بادی و روشن روان
شد آن نامور شسر فرشیدورد
همه پرنیان بر تنش گشت خوار
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

کجا آورم کین فرشیدورد	بر انگیزم از سنگ در آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را	شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش مرده بدین در نهاد	دلی پر ز کینه سری پر ز درد
ز هامون برآمد بکوه بلند	برادرش بسته بر اسبی سمند
که دشمن دانا بود به که دوست	ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشه آنکس که دانا بود	ز کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان	بجستنش رنجه ندارد روان
تو بردی از ین پادشاهی فروغ	همی چاره جستی و گفتی دروغ
از آن دشت گریان سر اندر کشید	بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت	کز ایشان همی آسمان تیره گشت
چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت	که اسفندیار از شما بر گذشت
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد	همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
بیفگند ایشان فراوان براه	و ز آنجا یکه شد بنزدیک شاه

بندی گنبدان دژ و بندی در کوه اسفندیار و گشتاسب

درآمد بران کوه خارا فراز	چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر جای جست	ببوسید و بسترده رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
پذیرفتم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت	سپارم ترا کشور و تاج و تخت
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه	که خوشنود باشد جهاندار شاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که خشنود باد از من شهریار
نه ارجاسب مانم نه آياس و چین	نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
همان شب خبر نزد ارجاسب شد	که فرزند نزدیک گشتاسب شد

اسفندیار که در زندان «گنبدان دژ» به امر پدر بندی بود حالا که پدر در کوه قلعه بند است به امر همان پدر رهائی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر اسفندیار افتاد بگریه شد و برخاست و روی فرزند را بوسید و گفت اگر از ین مشکلات و قلعه بندی رهائی یافتم تخت و تاج پادشاهی را بتو می بخشم. اسفندیار با بلند همتی که داشت جواب داد که هر چه که فرمان شاه باشد منت گذارم و جز رضای شاه آرزویی ندارم.

آخرین حمله رزم اسفندیار، فرار ارجاسب فتح بلخ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
به پیش سپاه آمد اسفندیار
به قلب اندرون شاه گشتاسب بود
همان نیز نستور پور زیر
بیاراست بر میمنه جای خویش
چو گرکوی جنگی سوی میسره
و ز آن روی ارجاسب صف بر کشید
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران
شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه
چو اسفندیار از میان دو صف
گران شد رکاب یل اسفندیار
سد و شصت مرد از دلیران بکشت
بکشت از دلیران سد و شصت و پنج
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
غمی شد دل ارجاسب را زان شگفت
خود و ویژگیان بر هیونان مست
سپه را بدان رزمگه بر بماند
خروشی برآورد اسفندیار
ببفشرد ز آن لشکر کینه خواه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
بلشکرگه آمد که ارجاسب بود
ببخشید از آن رزمگه خواسته
زان پس بیآمد به پرده سرای
بگفتا جهاندار گشتاسب را
به امید تاج از پدر چشم داشت
بود گفت گشتاسب کای زورمند
بگیریم بدین ننگ تا زنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند
بمردی شوی دردم ازدها
سپارم ترا تاج شاهنشهی
مرا جایگاه پرستش بسست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ترا ای پدر من یکی بنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش
شدم باز خواهم ز ارجاسب کین
به تخت آورم خواهران را ز بند
بر و آفرین کرد گشتاسب و گفت

جهاندار اسفندیار سترگ
بدین اندرون گرزۀ گاوسار
روانش پر از کین ارجاسب بود
کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بیآمد چو خور پیش برج بره
ستاره همی روی هامون ندید
به پیش اندر آمد یل اسفندیار
گزیده سواران نیزه وران
بچشمش جهان گشت یکسر سپاه
چو شیر ژیان بر لب آورده کف
بغرید با گرزۀ گاوسار
چو کهرم چنان دید بنمود پشت
همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر که اندر گذشت
هیون خواست و راه بیابان گرفت
برفتند اسپان گرفته بدست
خود و مهتران سوی خلخ براند
بتوفید از آواز او کوهسار
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بگشتی بخون گر بدی آسیا
پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
که ریزندۀ خون لهراسب بود
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخت با شاه رای
که چون خواستم کین لهراسب را
پدر زین سخن بر سر خشم داشت
توئی شاد دل خواهرانت به بند
به مغز اندرون آتش آگنده ام
که گر تو به توران زمین بی گزند
کنی خواهران را ز ترکان رها
همان گنج بی رنج و تخت جهی
که این گنج من بهر دیگر کسست
که بیتو مبیناد کس روزگار
نه از بهر شاهی پژوهنده ام
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
نمانم بر و بوم و توران زمین
به بخت جهاندار شاه بلند
که با تو خرد باد همواره جفت

بباز آمدن تخت گاه تو باد
ز جایی که بد موبدی یا گوی
سواران اسب افکن و نامدار
نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
یکی تاج بر گوهر شاهوار
سپاهی بدید از در کارزار

برفتنت یزدان پناه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوئی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
بر ایشان بپرداخت گنج و درم
ببخشید تختی به اسفندیار
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار

اسفندیار بغرض خلاصی خواهران خود روانه توران زمین شد و بعد از طی مشکلات را و مقابله با گرگ و شیر و اژدها و سیمرغ و دشواری های طبیعی مانند برف و آب دریا و مقابله با پهلوانان، خود را با تغییر لباس به دروازه کاخ شاه توران رسانید و پنج نفر خواهران خود، ضمناً «به آفرید» را شناخت و با ارجاسب در آویخت و او را به خنجر پاره پاره کرد.

سراسر به خنجر تنش پاره کرد ز خونش همه گل شده خاک و گرد

خواهران را گرفت و روانه بلخ شد و پیش گشتاسب شاه شتافت.

چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از تاج و ز نامور افسران
ز مخروط و مدهون و از پرنیان
کنیزک ببرند چینی دو خیل
برفتند بت روی سد نامدار
و زان خرمی جام می سر کشید
دلش گشته خرم از آن نیک بخت

هزار اشتر از گنج و دینار شاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران
چو سه صد شتر جامه چینیان
عماری ببیچید زیبا جلیل
ابا خواهران یل اسفندیار
چو گشتاسب بشنید رامش گزید
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت

اسفندیار از بند «گنبدان دژ» رهائی یافت و باز سرکرده سپاه شد و باز ترتیب لشکر را گرفت. «نستور» و «گرکوی» دو نفر از سپهبدان لایق را در میمنه و میسره سپاه بر انگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت. «کهرم» و ارجاسب تاب مقاومت نیاورده در بیابان رو به فرار نهادند.

از طرف گشتاسب شاه مامور شد که عقب ارجاسب رفته «خواهران اسیر خود را رها کند و آنها را به بلخ آورد. اسفندیار آخرین وظیفه خویش را بکمال موفقیت انجام داد.

ارجاسب را در قصر شاهی او بکشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی به بلخ باز آورد.

چون گشتاسب از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بلخ باز گشت و به اصلاح امور پرداخت ضمناً پسر شاه اسفندیار باز نزد پدر آمد و حسب وعده ئی که به او شده بود آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور جاماسب او را به سیستان فرستاد تا عجالتاً کمی دور باشد و انجام وعده را به آینده موکول نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان پهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه و بلخ وفادار بود لیکن گشتاسب بهانه گرفته و آن ولایت را سرکش معرفی میکرد

حالا آنکه خودش دو سال مهمان شاه این ولایت بود و جان نثاری رستم را بچشم دیده بود لذا به اسفندیار امر کرد تا رستم را دست بسته بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید دید که رستم کماکان به دودمان شاه بلخ و گشتاسب و لهراسب پای بند است و حاضر است که برای عذر خواهی به دربار گشتاسب حاضر شود و دست و پای شان را ببوسد و پوزش بخواهد. ما در جریان این مبحث تمام این مسایل را خواهیم دید.

کتایون - اسفندیار - گشتاسب

تورانیان به بلخ خرابی زیادی وارد کردند و آتشگاه ها را ویران نمودند. با کشته شدن دسته جمعی سی و هفت نفر از شاهزادگان و قتل و قتل سروران و موبدان بلخ بحالت نیمه ویرانه درآمده بود. در این فرصت کار بزرگ دیگر که همیشه فکر وی را مشغول میداشت موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه وعده داده بود. اسفندیار باز هم به احراز آن بی میل نبود. اسفندیار که جز مادرش کتایون، دختر قیصر روم، کسی نداشت که با وی راز و نیاز کند، شبی از شب ها به مادرش چنین گفت:

کتایون قیصر که بد مادرش	شبی تیره بگرفت اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار	که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه	بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند	کنی نام ما را به گیتی بلند
همه پادشاهی و لشکر تراست	همان گنج با تخت و افسر تراست
بگویم بدو آن سخن ها که گفت	ز من راستیها نباید نهفت

مادرش که زن هوشیار بود و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش امر پیش از وقت است، شاه حاضر نیست که تخت و تاج را به رایگان از دست بدهد. پس به پسرش چنین گفت:

بدو گفت کای رنج دیده پسر	ز گیتی چه جوید دل تاجور
بدانست کان گنج و تخت و کلاه	نبخشد بدو نامبردار شاه
چو او بگذرد تاج و تختش تراست	بزرگی و اورنگ و بختش تراست

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

سوم روز گشتاسب آگاه شد	که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفرز آیدش	همی تاج و تخت آرزو آیدش

گشتاسب در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسب را بخواند و این راز با و گفت. جاماسب بجواب عرض کرد که فرزندت در دل شوق زابلستان را دارد. بگذار که بدانجا رود.

ورا هوش در زابلستان بود به چنگ یل پور دستان بود

شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار بکنم نه زابلستان را اداره کند بلکه کابلستان هم بشاهی میخواهند ساخت

نه بیند بر و بوم زابلستان

نداند کس او را بکابلستان

آخر اسفندیار نزد پدر آمده و چنین عرض کرد:

پس اسفندیار آن یل پیلتن	برآورد از درد آنگه سخن
ترا ای پدر من یکی بنده ام	همه بارزوی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین	بیآمد به کین با سواران چین
میانش به خنجر کنم بر دو نیم	نباشد مرا از کسی ترس و بیم
مرا خوار کردی بگفت گرزم	چه جام کئی داشتی روز بزم
به بستی تن من به بند گران	به زنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم	ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی	همی رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را	فگندی بخون شاه لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید	و زان بستگی ها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت	بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران	به زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار	بنالم ز بد کن به پروردگار
در آن رزمگه خسته تنها به تیر	همان خواهران را که بردند اسیر
ز تن باز کردم سر ارجاسب را	بر افراختم نام لهراسب را
زن و کودکش بدین بارگاه	بیاورده و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج	مرا مایه خون آمد و سود رنج
همی گفתי ار باز بینم ترا	ز روشن روان برگزینم ترا
مرا از بزرگان همی شرم خاست	که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من هر چه ام	پر از رنج پویان ز بهر که ام
شما گفته خود بجای آورید	ز عهد و ز پیمان خود نگذرید

اسفندیار تمام گفتنی های خود را بیان میکند و آخر میگوید که شما حالا از وعده و عهد و پیمان خود نگذرید.

جواب گشتاسب

بفرزند پاسخ چنین داد شاه	که از راستی بگذری نیست راه
بگیتی نداری کسی را همال	مگر پر هنر نامور پور زال
که او را ست تا هست زابلستان	همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همان ز آسمان بگذرد	همی خویشان کهنتری نشمرد
بپیچید ز رای و ز فرمان من	سر اندر نیارد به پیمان من

که او تاج تو دارد و من کهن	به شاهی ز گشتاسب راند سخن
چو کیخسروش داد تخت و کلاه	همانا شنیدی که لهراسب شاه
به نزدیک آن شاه گردن کشان	باواز گفت آن بد بدنشان
که لهراسب را شاه بایدش خواند	به آنکس همی خاک باید فشاند
بفرمان و رایم نپوید همی	چو رستم از این گونه گوید همی
شده پیش خود شاه فرمان روا	نهانی بدل کینه دارد بما
بما بر همه کام ها کرد تلخ	ندیدی چو ارجاسب آمد ز بلخ
تو گفتی که از من و را بود ننگ	ز ره باز گردید و نامد بجنگ
چو اینست آیین و پندار اوی	ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
بکار آوری جنگ و رنگ و قشون	سوی سیستان رفت باید کنون
به بند آوری رستم زال را	برهنه کنی تیغ و گویال را
به نوش آذر و آذر فرهی	به زند و به زرد هشت و دین بهی
ز من نشنوی زان سپس داوری	که چون این سخنها بجا آوری
نشانت با تاج در پیشگاه	سپارم ترا تخت و گنج و سپاه
که ای پر هنر نامور شهریار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نباید ز گشتاسب منشور جست	اگر عهد شاهان نباشد درست

گشتاسب میگوید

بر سیستان گیر و بر کش سپاه	اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش بیازو فگنده کمند	چو آنجا شدی دست رستم ببند
بیاور همی تا ببیند سپاه	پیاده دوان شاه بدین بارگاه
اگر کام و گر رنج یابد بسی	از آن پس نییچد سر از ما کسی
بر ایشان شب آور برخشنده روز	چو رفتی همه سیستان را بسوز

گشتاسب یک دفعه دیگر میخواهد که برای اسفندیار مشغولیتی پیدا کند. او را به بهانه از خود دور سازد تا موضوع تخت و تاج را فراموش کند. برای این مطلب میخواهد وی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین دو سال در ین ولایت بود و از فدویت و جان نثاری رستم و سام خبر داشت. اما حالا برای اینکه آتش نفاق را تازه کند وضعیت را طور دیگر برای اسفندیار شرح میکند و احساس جهان پهلوان را بر می انگیزد، و میگوید: وقتی با توران محاربه داشتیم، رستم از راه برگشته و بجنگ همراه ما نیامد. این کار از طریق دوستی و همکاری دور است. با پادشاه ما لهراسب طرف خوبی نداشت و حتی در قلمرو سلطنت رخنه وارد میکرد و میخواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند. چنین معلوم میشود که رستم بفرمان و رأی من راه نپوید. باید که تو راه سیستان را پیش گیری و رستم را دست و بازو بسته بیاوری تا کس دیگر از ما سر پیچی نکند و اگر این کار را بجا کردی یقین بدان که تخت و تاج از آن تست.

اسفندیار که پهلوان بی همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود. این دفعه باز به اطاعت مجبور شد و راه سیستان پیش گرفت. اسفندیار سخنان پدرش را به کتایون مادرش میرساند و منتظر او می باشد.

به پیش پسر شد با آب چشم	کتابیون خورشید رخ پر ز خشم
که با تاج خود کس ز مادر نژاد	مده از پی تاج سر را بباد
به جنگ و به مردی توانا تویی	پدر پیر گشتست و برنا تویی
همان باره و گاه عاجش تراست	پدر بگذرد تخت و تاجش تراست
جوانی مکن خیره منمای دست	جز از سیستان در جهان جای نیست

اسفندیار جواب میدهد:

که ای مهربان این سخن یاد دار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هنرهاش چون زند خوانی همی	همانست رستم که دانی همی
چنین بد نه خوب آید از پادشاه	مر او را بیستن نباشد سزا
چگونه گذارم چنین پیشگاه	چگونه کشم سر ز فرمان شاه

مادر! من و تو خوب میدانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟! در تمام خاک آریانا نظیر رستم، جهان پهلوان پیدا نمیشود. سخنان رستم را چون زند بگوش میشنوند و بیاد میسپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نما است. من کوچکترین حرفی با رستم نزدم و نمی زنم ولی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن ها است. اگر نروم باید که از ین پیشگاه بیرون روم.

حرکت اسفندیار جانب سیستان

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش میرود.

همی راند تا پیش آمد دو راه	فروماند بر جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی	دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخت	تو گفתי که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آنزمان کاروان
جهان جوی را آن بد آمد بفال	بفرمود کش سر ببرید و یال
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	گرفت آنزمان اختر شوم خوار
از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند

اسفندیار در حرکت است. خودش بر پشت پیل نشسته و قافله بزرگی از شتران بلخی یا شتر های دو کوهانه که بر هر کدام پهلوانی نشسته و از دور راکب و مرکوب چون گوهران بنظر میخورند، میروند تا نزدیک «گنبدان دژ» میرسند. آنجا جایی است که در جوانی بحکم پدر چند سالی را به زندان گذرانیده بود. این «گنبدان دژ» جایی بود در شمال غربی افغانستان که امروز محل آنرا «غرجستان» گرفته و شاهان غوری و غزنوی از آن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود سعد سلمان که سالیان درازی به تنهائی در آن (گنبدان دژ) و «نامی» بسر میردند بعضی بیاد میدهند.

باری چون نزدیک «گنبدان دژ» رسیدند سر دو راهی که یکی جانب محبس و دیگری طرف زابل میرفت سر قافله که اشتر اول بود استاده شد و نقش زمین شد. ساریان هر چه او را به چوب میزد حرکت نمیکرد. اینجا اسفندیار بقر شد و امر داد تا او را بکشند و یالش را قطع کنند.

بر کناره رود هیرمند

از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم و گزند
بر آیین بیستند پرده سرای	بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار	نشسته پشوتن بر شهریار
براهش دل خویشتن شاد کرد	دل رادمردان پر از باد کرد
فرستاده ئی باید اکنون دلیر	خردمند و با دانش و یادگیر
رود سوی رستم به پیغمبری	بگوید همه، هر چه شد داوری

اسفندیار برای این مطلب مهم پسر خویش، «بهمن» را انتخاب میکند و چون آدم جوان است او را نصیحت میکند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد مینماید.

ز توران برو تا در سند و روم	جهان شد مر او را چو یک مهره موم
نباید که این خانه ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
سخنهای آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد براه
پس پشت او خوارمایه سوار	تن آسان گذشت از لب رودبار

اولین تماس با رستم

نگه کرد از آنسو به نخجیرگاه	پدید آمد آن پهلوان سپاه
چنین گفت بهمن که این دشمن است	و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زین سان ندید	نه از نامداران پیشین شنید
پیاده شد از اسب بهمن چو دود	بپرسیدش و نیکوئی ها نمود
بفرمود رستم که تا نام خویش	نگویی بیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار	سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت	ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

رستم بهمن را بالای سفره نشانید و آنچه آماده داشت بر مهمان عزیز خود تقدیم کرد.

بهمن پیام را به رستم داد

بدادش یکایک درود و پیام	ز اسفندیار آن یل نیکنام
-------------------------	--------------------------------

جواب رستم

به مردی و فرهنگ و رأی و خرد
 چو پیداست نامت به هندوستان
 از این پندها دارم از تو سپاس
 ز یزدان همی آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینیم یک با دگر شادکام
 نه پیش تو آیم همی بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تهمتن تو در کار من
 کزان نیکوییها که من کرده ام
 پرستیدن شهریاران همان
 گر از من گناهی بیاید پدید
 ببندم ببازو یکی پالهنک
 تو آن کن که از پادشاهی سزااست
 بدل خرمی دار و بگذار زود
 چنان چون بدم کهتر **کیقباد**
 عنان از عنایت نپیچم براه
 به پوزش کنم نرم خشم ورا
 همه هر چه گفتم کنون یاد دار

همی بر نیاکان خود بگذرد
 بچین و بروم و بجادوستان
 ستایش کنم روز و در شب سپاس
 که اکنون بدان دل بیاراستم
 بزرگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاه گیریم جام
 ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه
 ز **کیخسرو** آغاز تا **کیقباد**
 نگه کن به گفتار و کردار من
 همان رنج و سختی که من دیده ام
 از امروز تا عهد پیشین زمان
 کزان بد سر من ببايد برید
 پیاده بیارم بچرم پلنگ
 مدار ایچ با دیو نر دست راست
 ترا باد از پاک یزدان درود
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 خرامان بیایم به نزدیک شاه
 ببوسم سر و پا و چشم ورا
 بگو پیش پرمایه اسفندیار

اسفندیار و بهمن

ببرسید از و فرخ **اسفندیار**
 بیآمد کنون تا لب **هیرمند**
 بیدار شاه آمدستش نیاز

که پاسخ چه دادت گو نامدار
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد بدل با تو راز

رستم و اسفندیار

بیآمد دمان تا لب **هیرمند**
 بفرمود کاسب سپه زین کنند
 پس از لشکر نامور سد هزار
تهمتن ز **رخش** اندر آمد فرود
 خنک شاه کو چون تو دارد پسر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 چو بشنید گفتارش **اسفندیار**
 تن پیتن را ببر درگرفت
 که یزدان سپاس آن جهان پهلوان
 یکی آرزو دارم ای نامدار

بفتراک برکند پیچان کمند
 ببالاش برزین زرین کنند
 برفتند با فرخ **اسفندیار**
 پیاده همی داد یل را ورود
 ببالا و چهرت بنازد پدر
 پرستند و بیدار بخت ترا
 فرود آمد از باره شاهوار
 فراوان بر او آفرین برگرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 که باشم بدان آرزو کامگار

بدیدار روشن کنی جان من بکوشیم و با آن بساییم دست بدو شاه ایران بود شادکام گذشت از بر و بوم و ز جای اوی نه پیچم روان آشکار و نهان نباشد ز بند شهنشاه ننگ خردمند و بیدار دو پهلوان ز دیدارت آسایش جان کنم شکستی بر و زشت کاری بود که روشن روانم برینست و بس که ای از گوان جهان یادگار ز کژی نگیرند مردان فروغ چه فرمود چون من برفتم براه بجز بند و رزمش خواهی تو هیچ	که آبی خرامان سوی خان من سزای تو گر نیست چیزی که هست هر آن کس که او چون تو باشد بنام نشاید گذر کردن از رای اوی ولیکن ز فرمان شاه جهان تو خود بند بر پای نه بی درنگ دو گردم فرازیم پیر و جوان ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم مگر بند کز بند عاری بود نبید مرا زنده پابند کس بیاسخ چنین گفت اسفندیار همه راست گفتی نگفتی دروغ ولیکن پشوتن شناسد که شاه مرا گفت بر کار رستم بسیج
--	--

اسفندیار و لشکر همه در کرانه رود هیرمند خیمه های خود را برپا کردند. اسفندیار پسر خود بهمن را انتخاب کرد تا پیام او را به رستم برساند. رستم به کمال مهربانی او را استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر رویین تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس رستم بدون سلاح برخاسته در کناره های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت و بسیار توضیح کرد و نسبت به گشتاسب شاه اظهار بندگی نمود و گفت اگر از من گناهی سر زده باشد سرم را باید برید. از عهد کیقباد تا ایندم همیشه نمک خوار این دودمانم. اگر شما خود بند به پای و پالهنک بر گردنم اندازید، بفرمائید. از فرمان شاه ننگ و عار ندارم. اگر خواسته باشید که مرا نزد گشتاسب شاه به بلخ ببرید، بکمال خوشی میروم و با بوسیدن سر و پا و چشم شاه پوزش میطلبم. ولی اسفندیار اوامر شاه را دست آویز قرار داده پشوتن را گواه خود ساخت و میگفت به امر شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم.

بدین ترتیب چون هوا به سختی گرائید، هر دو پهلوان نامی جهان به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

نکوهش اسفندیار از نژاد رستم

که ای شیر دل مهتر نامدار بزرگان و بیدار دل بخردان بگیتی فزون زی ندارد بیاد چو دیدش دل سام شد نا امید مگر مرغ و ماهی و را بشگرند و ز و روی یکباره برگاشتند بدیدار او کس نبذ شادکام ز جامه برهنه تن خوار اوی	چنین گفت با رستم اسفندیار من ایدون شنیدستم از موبدان که دستان بد گوهر از دیوزاد تنش تیره و روی و مویش سپید بفرمود تا پیش دریا برند مرا و را چنان خوار بگذاشتند رها کرد وی را به پیش کنام همی خور افکنده مردار روی
--	---

برهنه سوی سیستانش کشید	از آن پس که مردار چندی چشید
ز ناداری و پیری و غرچگی	پذیرفت شاهش ز بی بچگی
چو با شاخ شد رستم آمد برش	یکی سرو بد تا بسودی سرش
ببالید نا پارسائی گرفت	بر اینگونه بر پادشاهی گرفت
همی راه فرزانه گی نسپرد	ز فرمان شاهان کنون بگذرد

جواب رستم

رستم جواب اسفندیار را میدهد و نژاد خود را تعریف میکند.

چگوئی سخن های نا دلپذیر	بدو گفت رستم که آرام گیر
روانت ز دیوان بنالد همی	دلت سوی کژی ببالد همی
بزرگست و با دانش و نیکنام	جهاندار داند که دستان سام
وگرنه کسی نام ایشان خواست	نیاکانت را پادشاهی زماست
من آوردم اندر میان گروه	قباد گزین را ز البرز کوه
نه با گنج و لشکر نه با دار و برد	وگرنه یکی بت پرستنده مرد
کز و کشور سند شاداب بود	همهن مادرم دخت مهراب بود
ز توران به چین رفت افراسیاب	چو من بر گذشتم ز جیحون بر آب
که تا من جدا گشتم از پشت زال	ز ششصد همانا فزون است سال

اسفندیار نژاد خود را پیش رستم تعریف میکند:

ز گردنکشان سر برآورده ام	شنو کارهائی که من کرده ام
تهی کردم از بت پرستان زمین	نخستین کمر بسته ام از بهر دین
که گشتاسب از پشت لهراسب است	نژاد من از پشت گشتاسب است
جهان دیده جاماسب شد لشکری	سوی گنبدان دژ به پیغمبری
که او را بدی آنزمان نام و جاه	که لهراسب بود پور اروند شاه
که کردی پدر به پشین آفرین	هم اروند از تخمه کی پیشین
خردمند شاهی دلش پر ز داد	پشین بود از تخمه کیقباد
که اصل کیان بود زیبا کلاه	همیرو چنین تا فریدون شاه
که او بر سر رومیان افسر است	همان مادرم دختر قیصر است
نژادی بآئین و با فر و داد	همان قیصر از سلم دارد نژاد
که از خسروان گوی مردی برد	همان سلم پور فریدون بود
بزرگان و فرخنده پاکان من	تو آئی که پیش نیاکان من
بجوئیم همی ز ین سخن کیمیا	پرستنده بودی و خود نیا
چو در بندگی نیز بشافتی	بزرگی ز شاهان من یافتی
میان بسته دارم به مردی و سخت	که تا گشتاسب را داد تخت
بکشتم بمیدان توران و چین	هر آنکس که بر گشت از راه دین
جهاندیده جاماسب شد لشکری	سوی گنبدان دژ به پیغمبری
که از برتری دور از انبوه بود	یکی دژ همان بر سر کوه بود

سراسیمه بر سان ... بدند
نه بت خانه ها نه بر همن نماند

بر آنجا همه بت پرستان بدند
که ما را بهر جای دشمن نماند

ستایش رستم از پهلوانی خود

از ین نامبردار پیر کهن
که آوردی او را به تخت بلند
مباش ایمن از گردش روزگار
ز پیر جهان دیده بشنو سخن
که او راه دانش نپوید همی
بآتشکده رفت با آبروی
رها کرد تنها با کام تلخ
بخواری مر او را بخون آختند
پسر را نخواهد غم کار کرد
که فرمود با رستمش کارزار
که گشتاسب خود دشمن جان تست
که گشتاسب آهنگری بد به روم
بدین باره و تخت لهراسپی
ز تو دست بدخواه کوتاه کنم
بیازید و دستش گرفت استوار
همیداشت تا چهر او شد چو خون
بدو گفت کای رستم نامدار
به پیچی و یادت نیاید ز بزم
از آن پس نه پر خاش جوئی نه کین
بگویم کز و من ندیدم گناه
بسازم ز هر گونه ئی داوری
بدو گفت سیر آئی از روزگار
بنزدیک فرخنده زال آرمت

کنون دار گوش و بشنو سخن
که کاوس کی را گشودی ز بند
ز من بشنو ای گرد اسفندیار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی
چو دیدش مر او را کنون کینه جوی
بیامد به زابل پدر را ببلخ
سر انجام از چین برون تاختند
کسی کو پدر چنین خوار کرد
بخواهد بدل مرگ اسفندیار
مکن ای پسر بشنو از من درست
مرا بود این گنج آباد و بوم
چه نازی بدین تاج گشتاسبی
بایران و توران ترا شه کنم
ز تیزش خندان شد اسفندیار
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
بخندید آن فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا برزم
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
دو دستت ببندم برم پیش شاه
بباشم به پیشش بخواهشگری
بخندید رستم ز اسفندیار
ز کویه به آغوش بردارمت

رستم به سخن آمد و به اسفندیار گفت از حرف های نا مطلوب دست بردارد و بی جهت طرف
کژی مرود. هر کسی میداند که سام نریمان آدم بزرگ و نام آوری است. شما اشخاص گمنامی
بودید و کس به نام شما را نمیشناخت. پادشاهی را ما و خاندان ما به شما ارزانی کرده ایم و
گر نه بن پرستی بیش نبودید. مادرم رودابه دختر مهرباب شاه کابلی است که بر تمام کابلستان و
سند حکمرانی دارد.

اسفندیار این سخنان را شنوده بجواب رستم مبادرت میکند و میگوید من کسی هستم که از بهر
ترویج دین کمر بستم و بیخ بت پرستی را از جهان کندم. من پسر گشتاسب و از پشت
لهراسب، اروند، پشین و کیقباد هستم که تخمه آن به فریدون میرسد و او از دودمان پیش
دادیان بلخ است. مادرم، کتایون، دختر قیصر، پادشاه رومیان است و رومیان هم از پشت سلم

و فریدون هستند. تو رستم و پدرت زال در حقیقت غلام سرای ماهستید. رستم میبیند که از لاف زدن و خود ستائی کردن کاری پیش نمیرود، تغییر تکتیک جنگی میدهد و زبان به لابه و نصیحت می‌گشاید و میگوید که ای اسفندیار اینقدر جوانی مکن و سخنان پیر جهان دیده خود را بپذیر. جهان میگذرد و جوانی و غرور هیچ کسی نمی ماند. تو باید به سخنان گشتاسب گوش ندهی. کسیکه با پدر خود کاری نکرد و او را تنها در بلخ در چنگ تورانی ها گذاشت، بر پسر خود کاری نخواهد کرد. او به سیستان آمد تا به مهمانی و عشرت گذراند و پدرش در دست دشمن کشته شد. چنین پدر از دل و جان خواهان مرگ پسر جوانش اسفندیار است. حقیقت این است که تخت و تاج شاهی و قتیکه بدست ما بود، گشتاسب در دیار بیگانه در روم آهنگری میکرد. اسفندیار به انتها درجه غیظ و غضب رسید و از قهر بسیار خنده اش گرفت و به رستم گفت که فردا در رزم بزم را فراموش خواهی کرد. فردا به نوک نیزه از اسپ بر زمین می آرمت و دست بسته به دربار گشتاسب شاه به بلخ خواهم فرستاد.

رستم در مقابل خنده کرد و یک کلمه گفت: فردا ترا در آغوش گرفته و به پیش زال خواهم رسانید.

چون سخن به اینجا رسید هر دو پهلوان دست به قبضه شمشیر بردند و به جنگ تن به تن آغاز کردند.